

غزل

☑ زنده یاد محسن پزشکیان

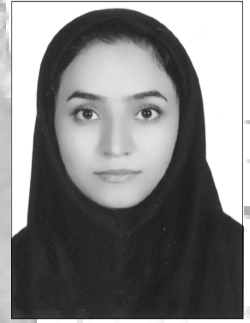
یارب، قرار این دل دیوانه‌ام ببخش
یعنی شکیب فرقت جانانه‌ام ببخش
این سوز و ساز و تاب و تب امشب خدای من!
از من بگیر و طاقت مردانه‌ام ببخش
لبخند شوق گر به لبم پایدار نیست
هر نیمه شب به گریه‌ی مستانه‌ام ببخش
ساقی به حق صحبت مستان پاک دل
دستم بگیر و یک دو سه پیمان‌ام ببخش
یا پیش من حکایت بیگانگی مگو
یا طاقتی به این دل دیوانه‌ام ببخش



من می‌توانم...!

☑ اسماء الماسی

من می‌توانم مرد باشم مثل رستم
حتی زمانی که برایت هیچ هستم
من می‌توانم، گفته بودم می‌توانم
هرگز نمی‌گویم، نباشد در توانم
من می‌توانم از تو اسطوره بسازم
وقتی که با نام تو بر عالم بنامم!
وقتی تمام شعر من مال تو باشد،
حتی ندای قلب من فال تو باشد
آن وقت می‌بینی که من هم می‌توانم
هرگز نمی‌گویم، نباشد در توانم
من می‌توانم مثل تو یک مرد باشم
در غیبت تو آشنای درد باشم
شاعر شدم تا با تو بودن را بفهمم
در واژه‌ها رمز سرودن را بفهمم



☑ محبوبه رضایی

می‌برم از دیار تو، از سبد شکار تو
با پر پینه بسته‌ام، از دل بی‌بهار تو
مروغک دلشکسته را، غنچه‌ی غم نشسته را
با تن خسته می‌برم، از قفس هزار تو
چو کوزه‌های فلک شده، کنج خرابه تک شده
من پُر ز خالی‌ام، از شب سرد و تار تو
می‌برم از خاطرات، زورق گل نشسته‌ات
حوری زر خرید را، از شب بی‌حصار تو
به اوج قصه می‌برم، کودک نطفه بسته‌ای
در خم کوچه‌های شب، از بن بی‌تبار تو
شبکده گر سحر کنند، ز قصه می‌روم برون
با غزل و ترانه‌ام، از غم روزگار تو



سرپرده‌ی گل

☑ منوچهر تقی‌نژاد

هرگز از گوشه‌ی چشمت نظرم پاک نکن
عشق زیبای مرا در نظرت خاک نکن
گر سفر کرده‌ام از پیش تو پروانه صفت
سینه از آتش غم در سفرم چاک نکن
چشم شهلا به در میکده نمناک نکن
بعد از این خاک سیه بر سر افلاک نکن
آشنایی که غریب است به چشم تو چنین
ساغرش نشکن و در صومعه غمناک نکن
هر غلامی که در این مزرعه آمد به وجود
در سرپرده‌ی گل از نظرت پاک نکن
آشنایی نه غریب است که در قلب من است
زین تپاول پس از این مزرعه غمناک نکن
مرغ زیبا سخنی در چمن این مغرور
صحبت از نغمه‌ی مرغان طربناک تکن
ای دل از عشق بخواهی ز وفا یاد تکن
در سرپرده‌ی گل ناله به افلاک تکن
گر «منوچهر» به این میکده آورده پناه
از خیال و نظرش صومعه در خاک تکن



☑ مهتاب خواجه‌ای

سرم را به صلابه بستند تا واژه‌های زیر خاکی‌ام را غارت کنند، قلم
را شکستم، مبادا الماس سپیدهایم کشف شود.

از تو گفتن آسان نیست، دایره لغات تو را کم دارد... با سبد سبد
کلهای اطلسی در آرام چشمانت می‌روم تا هند... می‌شوم کبیر.

بادی که تمام برگه‌ها را در هوا رقصاند

☑ آرام هادی‌نژاد

خودش، بچه را بخواباند که باد تندی وزید و تمام
برگه‌ها را توی حیاط رقصاندو یکی یکی توی
حیاط و حوض پخش شدند. نمی‌دانست به سمت
کدام یکی برود، تمام برگه‌ها خیس و کثیف
شدند. بغض گلوی هیوا را فشار می‌داد و مدام
می‌گفت اگر مادرش بود...
از در فاصله گرفت، سعی کرد آرام شود و بعد در
زد.

چند دقیقه گذشت، چند ضربه به در زد و بعد از
مدت زمان کمی در باز شد. هیوا سرش را بلند
کرد، چشمان دخترک قرمز شده بود و برگه‌های
خیس در دستش بود. بچه هنوز هق هق می‌کرد.
گونه‌هایش از سرما کاملاً قرمز و خشک شده بود.

هیوا همه انرژی خود را جمع کرد و گفت:
بفرمایید نذری است. دخترک جوان تشکر کرد و
گفت: غیر از این بود قبول نمی‌کرد. هیوا تنش
مور مور شد.

آن روز ظهر هیوا ناهار نخورد و تا شب در اتاقش
ماند. یک سالی که هیوا و خانواده‌اش آنجا بودند
نه غذایی برد و نه دختر جوان را دید. تا مدت‌ها
حرف و جمله آخر دختر در ذهنش باقی ماند.

کلاس پر از سر و صدا بود. همه کنجکاو بودند
که استاد جدید چه کسی است. هیوا هم جزء آنها
بود. او وارد شد، با قدم‌های استوار پشت تریبون
رفت و شروع کرد به معرفی خودش.
هیوا باور نمی‌کرد، باز تنش مور مور شد.

نگاهی به دور و بر انداخت. زنگی نبود که فشار
دهد ولی گوشه کارتن کمی پاره شده بود،
نتوانست مقاومت کند، یک چشمی توی حیاط را
نگاه کرد، ۲ اتاق رو بروی هم بودند با پنجره‌های
نسبتاً بزرگ که به جای شیشه پتو نصب کرده
بودند و یکی از اتاق‌ها که کمی دور و برش سیاه
بود به نظر می‌آمد آسب‌خانه باشد. کف حیاط
کاملاً گلی و یک حوض کوچک گوشه حیاط
قرار داشت و تشی پر از لباس کنارش قرار گرفته
بود و شیر آب روی آن باز بود و داشت سرریز
می‌کرد. گوشه دیگر حیاط، تلی از پلاستیک کهنه
و چیزهای ضایعاتی بود و یک ترازی بزرگ هم
کنارش.

هیوا نمی‌توانست بفهمد پدر خانواده با چه زحمتی
اینجا را جمع کرده تا به خریداران بازیافتی
بفروشد و خرج تحصیل و نان چند سر عائله را
بدهد.

دستی روی ظرف غذا گذاشت، هنوز سرد نشده
بود. دوباره به حیاط نگاه کرد. دختری جوان با
روسری مشکی که از پشت سر گرهش زده بود و
لباس پشمی سرمه‌ای به تن داشت که نشان می‌داد
هنوز سوگوار مادرش است، دامن بلندش روی
زمین کشیده می‌شد. در حالی که یک بچه ۲ ساله
را توی چادر پشت کمرش پیچیده بود و سعی
می‌کرد او را آرام کند، به سمت شیر حوض رفت
و آن را بست و یک سری برگه توی دستش را
روی سکو گذاشت و سعی کرد با تکان دادن

از صبح زود مشغول جابجا
کردن وسایل خانه جدید
شده بود. البته در این گیر
و دار یکی از همسایه‌ها
برای آشنایی و
احوالپرسی خدمت رسیده
و آمار تمام در و همسایه-
ها را به عرض رسانده و
این تقریباً چند ساعت وقت مفید او را گرفته بود.
و دست آخر مجبور شده بود تند تند غذایی را
سرمم کند. تا ۱۲ چیزی نمانده بود که هیوا مثل
قحطی زده‌ها با فرم مدرسه و دست و صورت
نشسته، سر اجاق برود، غذا بکشد و سرپایی ناهار
بخورد. با اینکه ۱۵ ساله بود ولی هنوز نتوانسته
بود این عادت را ترک کند.

هنوز از وسط کارتن‌ها و صندوق‌های وسط سالن
رد نشده بود، مادر با یک دیس غذا جلوی
حاضر شد و گفت: هیوا جان، مادر جان فدات بشه،
دیس غذا رو ببر برای همسایه سرتیش، طبق حرف
زدن همسایه، وضع درست و حسابی ندارند. به
تازگی مادرشان فوت شده و بچه‌های قد و نیم قد
داره. جان مادر نه نگو، ثواب داره.

هیوا کیف مدرسه را روی میز گذاشت و دیس را
از مادر گرفت و راه افتاد.

در، کاملاً زنگ زده بود. به جای شیشه مشجر،
کارتن چسبانده بودند.



منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

